

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

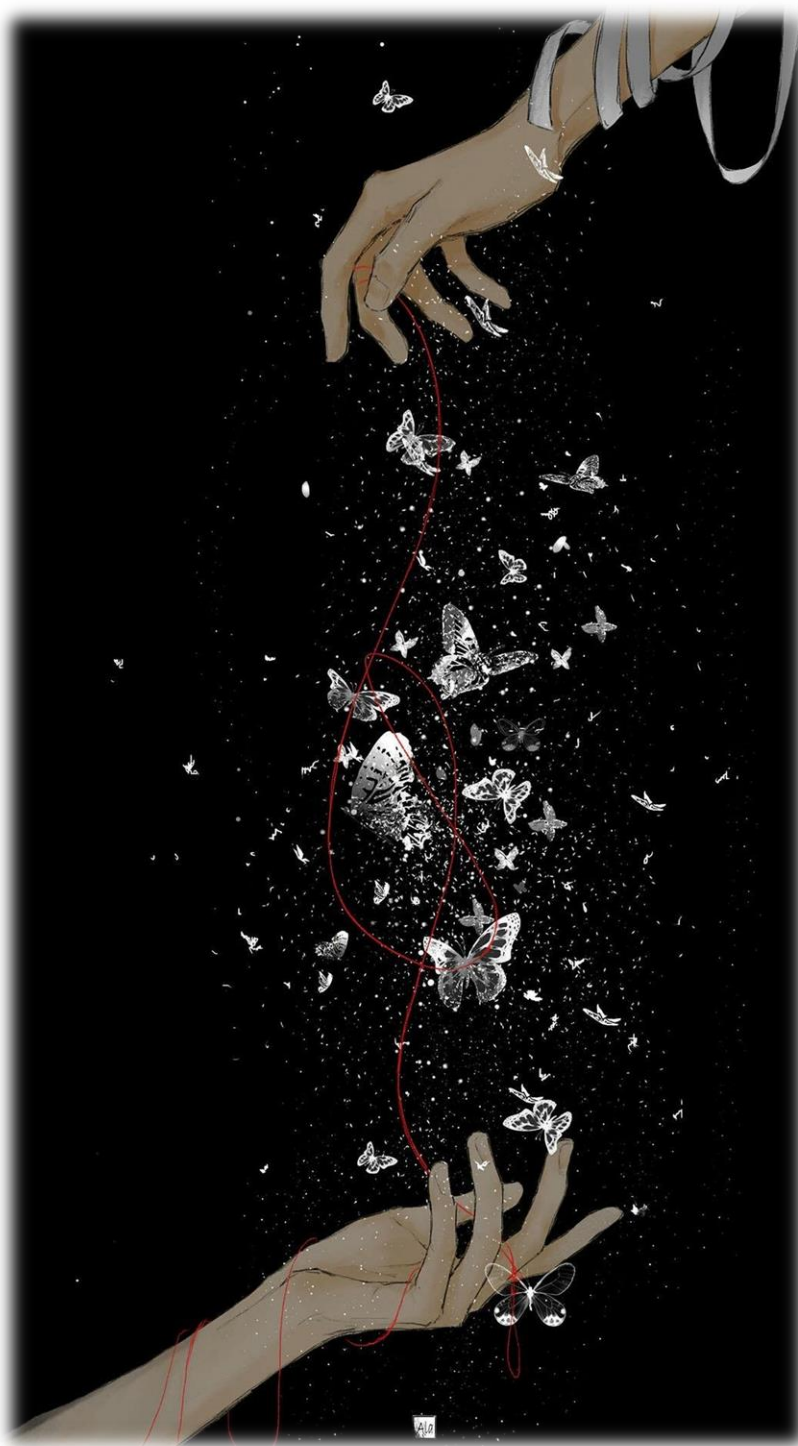
✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۱۰۳- ارباب سخنان پوچ ، سوگواری در مهمانی



شیه لیان پرسید: « چطور شده؟ »

تلب

مینگ یی با صورتی روی میز محراب افتاد بنظر میرسید بیهوش شده باشد. در کنار او در روی صورت شی چینگشوان اشک جاری شد و صورتش را گرفت.

« »

شیه لیان با عجله گفت: « اربابان من، دقیقا چطوری شده؟ میشه خودتونو کنترل کنین و چند کلمه نقد سودمند به من بدین؟! »

شی چینگشوان خودش را جمع و جور کرد صورت پر از اشکش را پاک نمود دستان شیه لیان را محکم چنگ زده و با حالتی نا مشخص دائم میگفت: «اعلی حضرت! »

شیه لیان نیز دستان او را محکم گرفت و با حرارت گفت: « چیه؟! »

زبان شی چینگشوان بهم پیچید، نمیتوانست حرف بزند یک لحظه بعد حق حق کنان درحالیکه مینگ یی را تکان میداد گفت: « برادر مینگ.... برادر مینگ! برادر مینگ! چیزی شده؟ به خودت بیا! بیدار شو! »

مینگ یی روی میز افتاده و تکان نمیخورد. شی چینگشوان اصلا نمیتوانست به او بی توجهی کند. فشارش را بیشتر کرده بود با زور او را تکان میداد انگار میخواست خفه اش کند. شیه لیان که دیگر نمیتوانست در برابر این صحنه

مقاومت کند گفت: «جناب ارباب باد، بهتر نیست جارو رو بزاری زمین؟ میتونیم درباره موضوع حرف بزنیم!»

شی چینگشوان که داشت جارو را خفه میکرد به شکلی ناگهانی سر خود را برگرداند و فریاد کشید: «هاه؟ اعلی حضرت تو چی گفتی؟ نمیتونم صداتو بشنوم!!»

شیه لیان با ناامیدی در گوش او فریاد کشید: «جناب ارباب باد!! این چیزی که تو دسته جناب ارباب زمین نیست! ارباب زمین اینجا است! اینجا!!»

سپس مینگ یی ناگهان از جای برخاست در یک آن به شکل مردانه خود بازگشت. صورتش مانند فلز سیاه و کدر شده بود با حالتی پر از اهانت و تمسخر گفت: «الان شیطان در قلب من جای گرفته لطفا منو جنگیری کنید!»

خوردن یک قاشق از خوراک شیه لیان میتوانست در قلب کسی شیطان بگذارد؟ شیه لیان که تا عمق وجود خود از این حرف شوکه شده بود من من کنان گفت: «...این... امکان نداره!»

هرچند شی چینگشوان با چشمانی گرد و از حدقه بیرون زده مینگ یی را اشاره رفته و به او گفت: «توا وایسا ببینم! تو چه شیطانی هستی که جرات کردی حقه های بی ارزشت رو در برابر ارباب باد نشون بدی؟! برادر مینگ کو؟ زود باش من ازت محافظت میکنم! بیا باهمدیگه شکستش بدیم!»

[illegible]

هرچند شیه لیان چندان متوجه چیزی که چپرونک و این افسران آسمان خوردند نبود. در مقایسه با چپرونک افسران آسمان حساس تر هستند و ظرافت بیشتری دارند. پس چرا واکنششان اینقدر شدید بود؟ البته او اصلا متوجه نبود شاید وقتی دیگر به دست هواچنگ رسیده چیزی به آن اضافه کرده باشد!

شیه لیان با عذاب وجدان و ناامیدی هفت تا هشت فنجان آب به شی چینگشوان و مینگ یی خوراند تا کمی حالشان جا آمد. گرچه صورتشان مانند چپرونک به رنگ سبز میزد و چشمانشان حالتی مرده داشتند ولی خوشبختانه هشیار بودند و میتوانستند سخن بگویند. الان تنها مشکلشان اشکهای روان بر چهره شی چینگشوان بود و هر بار که حرف میزد بدون اینکه بداند زبان خود را گاز میگرفت. در غیر این صورت هیچ مشکل واقعی دیگری نداشتند. پس از اینهمه آشوب، دو ساعت بعد هر چهار نفرشان دور میز محراب نشسته بودند.

صورت مینگ یی هنوز روی میز قرار داشت و شیه جنازه بود. شیه لیان خودش را جمع و جور کرده و با جدیت پرسید: «ارباب باد، شما یه کم قبل گفتم موضوع مهمی هست که بخاطرش از من کمک میخوای؟! اون موضوع دقیقا چیه؟!»

شی چینگشوان با صورتی رنگ پریده که به زردی میزد یک طلسم ضد صدا روی در نهاد و مطمئن شد هیچ کسی از آن بیرون صدای آنان را نمیشنود بعد با صدایی گرفته و شیه غارغار کلاغ گفت: «همینطوره ... اهم اهم اهم... اعلی حضرت، شما توی عالم پنهان بودی و هشتصد سال تهذیبگری کردی ... جاهای زیادی رفتی و چیزای زیادی دیدی پس احتمالش هست که به شیاطین یا هیولاهایی هم برخورد کرده باشی درسته؟!»

شیه لیان دستانش را بهم گره کرد و گفت: «خب یه چیزایی دیدم!»

« پس من میخوام پرسم » شی چینگشوان گفت: « شما ...هیچ وقت ارباب سخنان پوچ رو دیدین؟ »

شیه لیان یکه ای خورد: « ارباب سخنان پوچ که در مهمانی ها سوگواری میکند؟ »

شی چینگشوان صدایش را پایین آورده و با حالتی شوم گفت: « درسته!! »

ناگهان شیه لیان احساس کرد هوای سردی آنجا رخنه کرده و مهرهای کمرش تیر کشیدند چیزی شبیه صدای فش فش برخاسته بود همزمان انگار کسی بیخ گوشش می خندید، خنده سردی که حسی بسیار حال بهم زن داشت.

یکجورهایی حتی نور درخشان خورشید که از درون پنجره ها به داخل می تابید و معبد پوچی را گرم میکرد هم به سوسو زدن افتاد. انگار تمام معبد را سایه‌های سیاه در بر گرفت. بدن شیه لیان سرد و یخ شده بود.

« »

« »

« »

شیه لیان ردایش را محکم چنگ زد احساس میکرد باید رک و راست درباره این موضوع حرف بزند: «من باید پرسم...کیه داره میخنده؟ کی داره آواز میخونه؟ کی این باد سرد رو به من میزنه؟ کی معبد رو تاریک کرد؟! »

شی چینگشوان اشکهایش را پاک کرد و گفت: «اوه همش منم! این یه طلسم کوچیکه بهش توجه نکنین برای تغییر حس و حال اینجا خوبه!»

آن سه نفر دور میز محراب ساکت ماندند. کمی بعد شیه لیان با اوقات تلخی شقیقه خود را نگهداشت و گفت: «..... جناب ارباب باد، چطوره این سرما رو متوقف کنی؟ توی این هوا هیچ کدوم لباس اضافی تنمون نیست ... بعدشم به اندازه کافی توی حسش هستیم ولی اگه همینطوری سرما و موزیک رو اضافه کنی همش می پره...!!»

« هاه؟ واقعا؟» شی چینگشوان این را گفت بعد دستش را تکانی داد و هوای سردی که به کمر همه می خورد نیز از بین رفت: « ولی بنظرم معبد تاریک بمونه خوبه! بزارین شمع روشن کنم محیط اینطوری جالب تر به نظر میرسه!» وقتی این حرف را زد واقعا یک شمع از جیبش درآورده و روشنش کرد. در زیر نور شمع ، دو چهره رنگ پریده و دو صورت که به رنگشان به سبز میزد پدیدار شدند. جو محیط شدیداً قدرتمند بود و حالتی شبیه جو تسخیر شدگان داشت شاید حتی چایرونک نیز آن بیرون از دیدن اشباح به وحشت افتاده و فریاد میکشید!

آن سه نفر تصمیم گرفتند دیگر چیزی نگویند. هواچنگ به عقب تکیه داد و مینگ یی مانند جنازه باقی ماند. شیه لیان پیشانی خود را مالید و گفت: « بیاین ادامه بدیم.... کجا بودیم؟ ارباب سخنان پوچ؟! خب چرا نمیگین هیولای

بدشانسی؟ وقتی گفتین ارباب سخنان پوچ یه مدتی طول کشید بفهمم منظورتون کیه!»

ارباب سخنان پوچ لقب «ارجمند» به خود داشت ولی مردم اغلب او را ارجمند صدا میزدند گرچه بیشتر حالتی نمایشی داشت میخواستند کمی به آن وجهه بدهند می ترسیدند نام زشتش را بر زبان بیاورند و او بفهمد و دنبالش بیاید. در واقع همه دوست داشتند او را ارجمند بد دهند و هیولای بداقبالی صدا کنند ... اصلا هر چه بدتر بهتر بود هرچند او واقعا موجودی منفور بود.

بطور کلی شیاطین و هیولاها ترسناک بودند ولی این یکی ترسناک و منفور بود زیرا که اگر کسی باید شاد می بود او در لحظه شادی ظاهر میشد و مانند یک خرمگس واقعی، چنان میکرد که انگار یک سطل آب یخ بر سرشان ریخته است. یک لحظه فکر کنید: در جشن و مهمانی که برای یک عروس و داماد برپا شده چنین چیزی ظاهر شود در مهمانی شرکت کند و هر قدر دوست داشت بخورد سپس بلند اعلام کند: « طولی نمیکشه که شما دو تا از هم جدا میشین!» یا در حالتی دیگر، مثلا در خانه ای یک ارباب پیر به سمتی در حکومت ارتقا پیدا میکند او ناگهان ظاهر میشود و در میانه گریه و زاری موج تبریک ها میگوید: « چند سال دیگه دستگیر میشی و میفتی زندان!»

اگر به کسی می چسبید مانند سایه خودش را به آن فلک زده آویزان میکرد و چپ و راست هر اتفاق خوب و خوشی که رخ میداد او لب به ناسزا و فحش میگشود.... حقیقتا که منفور بود! مخصوصا برای آنان که از علایم شوم می

ترسیدند اگر اینان به چنین چیزی برخورد میکردند از شدت اضطراب جان میدادند. هیچ کس نمیخواست چنین چیزی به او بچسبد و اگر به او برخورد میکردند مجبور میشدند سرنوشت شوم خود را بپذیرند زیرا که تا الان هیچ کسی نمیدانست «او» چگونه اهدافش را انتخاب میکند.

بنظر میرسید شی چینگشوان از این موجود می ترسد ولی شیه لیان فکر میکرد این موضوع چندان مهمی نیست: «نگران نباشید اصلا نیازی نیست بابت چنین چیزی بترسین!»

در حقیقت آن هیولا باید از او می ترسید. شی چینگشوان که انرژی گرفته بود گفت: «پس اعلی حضرت تا حالا یکی از اونا رو دیدی؟ راهی هست بشه کلا از شرش خلاص شد؟»

شیه لیان کمی فکر کرد و گفت: «خب من سالها پیش با دوتاشون برخورد کردم ولی اونا دیگه خودشونو نشون ندادن ... پس دقیقا نمیدونم چطوری میشه ازشون خلاص شد... ولی با توجه به تجربیاتم رویارویی با اونها چندان نباید کار سختی باشه!»

شی چینگشوان با خوشحالی گفت: «دو تا؟ با دو تاشون جنگیدی؟ پس انگاری اومدم جای درست! خب بعدش چی شد؟!»

بدین شکل شیه لیان داستانش را آغاز کرد.

اولین بار اینطور بود: سالها پیش شیه لیان از شهر کوچکی می گذشت. یک تاجر ثروتمند آنجا بود که میخواست دخترش را برای تحصیل به پایتخت

بفرستد. بخاطر اینکه دخترش شخصیت برجسته ای داشت او یک مراسم پر از شادی و هیجان راه انداخت تا مردم دخترش را تحسین کنند.

ولی کسی نمیدانست که از شادی و سرور به تراژدی میرسند در پایان مراسم ناگهان صدایی بلند برخاست که میگفت: «ارابه دخترت توی مسیرواژگون میشه و اون میفته توی دره و می میره»

تاجر از شدت خشم روی پا پرید و میخواست کسی که این سخنان را میگوید با دستان خود بگیرد اما شخص به زیر میز رفته و بعد مانند دودی ناپدید شد. پس از آن همه وحشت کردند ولی خوشبختانه آن روز شیه لیان به خانه آنان رفته بودند تا آشغال و کالاهای بی ارزششان را جمع کند مقداری از باقیمانده غذاها که مانده بود را برداشت و میخواست برگردد که شنید چه اتفاقی افتاده است. از آنجا که میدانست آن موجود چیست به مرد تاجر گفت نگران نباشد. از تاجر خواست بیست محافظ استخدام کند که خود شیه لیان نیز یکی از آنها بود. آنها در نهایت دقت و امنیت بانوی کوچک را تا پایتخت بردند و در مسیر مراقبش بودند. یک ماه بعد، بانوی کوچک در مسابقه زیبایی پایتخت رتبه اول را کسب نمود و شانس به او رو کرد.

آن شب، در پایتخت مراسمی برگزار شد تا پیروزی بانوی کوچک را جشن بگیرند در میانه مراسم دوباره آن صدا برخاست که میگفت: «...تو بزودی...»

شیه لیان تا صدایش را شنید آن موجود را در میان جمعیت گرفت، گردنش را چسبید و اجازه نداد چیز دیگری بگوید. بعد سریع از طلسمی برای مهر کردن

بدنش استفاده نموده و حسابی کتکش زدند و یک اربه را خبر کردند و او را به دره ای که حیوانات وحشی در آن بودند بردند. در کشاکش عبور از مسیر کوهستانی افسار اسب ها جدا کردند و اربه به صخره ها برخورد نمود و به این شکل نفرینی که به دیگران کرده بود انجام شد.

آن سه پرسیدند: «همین؟!»

شیه لیان گفت: «همین!!! برای رویاروی با هیولای بد اقبالی.... بسیار خب ارباب سخنان پوچ... برای رویارویی با ارباب سخنان پوچ، سه راه هست: اول، نزارین دهندش رو باز کنه و تا خواست حرف بزنه حرفش رو ببرین! البته اینطوری اون لحظه میشه از خودتون مراقبت کنین ولی امنیت جونتون رو تضمین نمیکنه ... پس باید خیلی هشیار باشین! دوم، اگر حرف زد نباید بزارین کسی که هدف قرار گرفته اینو بشنوه، خب هر کسی وقتی وسط خوشی باشه بینه کسی نفرینش میکنه پریشون میشه اون موجود هم از ترس تغذیه میکنه ... پس اینطوری کیف میکنه! هر قدر شما بیشتر بترسین اون خوشحال تر میشه اگر شما بخاطر حرفای اون بترسید و کنترلتون رو از دست بدین اونم قدرتش خیلی زیاد میشه ولی حتی اگه خودتونو به نشنیدن بزنین بازم یه روزی ممکنه صداشو بشنوین ... راستش اگر کر باشین شاید بتونین از دستش در برین ولی بعضیا هستن که گوشای خودشونو می پوشونن تا صداشو نشنون بازم فایده نداره چون تا ابد که نمیشه از دستش در رفت! حالا اینا به کنار اگه محلش نزارین وقتی داره نفرینتون میکنه هیچ کاری نمیتونه باهاتون بکنه! پس اثر بخش ترین راه، سومین راهه! خودتون رو با افکار شاد محصور کنین

و کاملاً به اون بی توجهی کنین! بزارین حرف بزنه یا نزنه ...هر چی گفت فراموش کنین ... خودتون رو قدرتمند تر کنین و به راهتون ادامه بدین و بر اساس اراده خودتون پیش برین نه بر اساس تراژدی که اون واستون پیش بینی میکنه! اینطوری اگه نتونه شما رو نا امید کنه خود به خود میزاره میره! البته ممکنه باز منتظر یه حمله برای بعدا بمونه!»

هرچند سومین شیوه اثربخش ترین بود اما انجام آن سخت تر به نظر میرسید. مگر در این عالم کسی بود که قلبش از سنگ ساخته شده باشد و نتواند هیچ موج سهمگینی را احساس کند؟ شی چینگشوان هر قدر بیشتر گوش میداد اخمهایش بیشتر در هم میرفت: «پس بار دوم چی؟ بار دوم هم همینطوری از پیشش بر اومدین؟!»

شیه لیان گفت: «خب بار دوم رو نمیتونم به عنوان منبع خوبی به کسی پیشنهاد بدم بهر حال خیلی موقعیت خاصی بود!»

«چطور موقعیت خاصی؟!»

شیه لیان جواب داد: «کسی که اون خودش رو بهش چسبوند خودم بود!»